توصیف در داستان‌نویسی

صفدر تقی‌زاده

ویلیام فاکنر رمان‌نویس و داستان‌نویس آمریکایی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در ادبیات سال ۱۹۴۹ در مصاحبه‌ای گفته است:« نویسنده به سه چیز احتیاج دارد: تجربه، قوه‌ی مشاهده و قوه‌ی تخیل. من خودم موقع نوشتن یک داستان معمولاً با موضوعی واحد یا خاطره‌ای یا تصویری ذهنی کار را شروع می‌کنم.»

کار نوشتن، چه داستان چه غیر داستان غالباً با توصیف چیزی که دیده‌ایم آغاز می‌شود زیرا آغاز تفکر معمولاً ایجاد یا تصویر ذهنی است. با مشاهده‌ی دقیق می‌توان ظرفیت

انتخاب ریزه‌کاری‌ها و جزئیات لازم و برجسته‌ی این تصویر ذهنی را توسعه داد و با ورزدادن قوه‌ی تخیل می‌توان تاثیر مسلط تصویر ذهنی را به نوشته و واژه منتقل کرد.
هر چند نویسنده یک قطعه توصیفی خوب باید قوه‌ی مشاهده و قوه‌ی تخیل خود را ورز دهد، نیازی ندارد که برای کسب تجربه در جاده‌های دور دست به جست‌وجو بپردازد، این تجربه را چه بسا بتوان از هر چه که نزدیک‌ترین و آشناترین است هم به دست آورد. فاکنر در یکی از نوشته‌های اولیه‌اش در بیست و پنج سالگی به نام« تپه» چشم افراد جنوبی و بومی زادگاه خود را توصیف کرده است و به هر یک از خوانندگان خود این فرصت را داده است که اگر بر فراز تپه‌ای بایستند و به هنگام غروب به مکانی که در آن بزرگ شده‌اند چشم بدوزند، چه احساسی به آنها دست خواهد داد: به چشم‌انداز و منظره‌ای آشنا طوری که انگار نخستین بار است با دید جست‌وجوگر اوایل دوره‌ی جوانی نظاره‌اش می‌کنند. این توصیف البته با برداشت یک کتاب راهنمای شهری یا استانی متفاوت است رو در رویی یگانه‌ی یک شخصیت است با یک مکان، نه تنها از لحاظ ظاهر که فرضی واتمسفر آن مکان هم این گونه توصیف از ساده‌ترین تا پیچیده‌ترین‌شان، نمایان‌گر الگوی زبان به کار گرفته شده برای به وجود آوردن و فرم بخشیدن به یک تصویر دقیق کلامی است. با مطالعه‌ی دقیق این توصیف‌ها می‌توان قوه‌ی مشاهده و قوه‌ی تخیل خود را بهبود بخشید و به توانایی‌های تصویر مکان‌هایی دست یافت که بر اثر تجربه به صورتی خاطره‌انگیز درآمده‌اند.
آنتوان چخوف گفته است:« وقتی نویسنده‌ای می‌خواهد طبیعت را توصیف کند، باید به جزئیات ریز هم توجه داشته باشد و به آنها طوری نظم دهد که خواننده، پس از آن که چشم‌هایش را بست، تصویری در ذهنش مجسم شود. مثلاً واقعیت یک شب مهتابی را وقتی خوب توصیف می‌کنی که بنویسی؛ نوری مثل نور ستاره از میان خرده شیشه‌های یک بطری شکسته درخشیده و بعد طرح یا سایه‌ی گرد و قُلنبه‌ی یک سگ یا یک گرگ ظاهر شد. فقط در صورتی می‌توان به طبیعت، زندگی ببخشی که به تشبیه‌هایی متوسل نشوی که در آنها اعمال طبیعت به اعمال بشری تشبیه شده است.
در نمایش حالت‌های روحی و روانی شخصیت‌ها، توصیف جزئیات ریز، ضروری است. خدا ما را از شر کلی‌گویی‌های مبهم نجات دهد! تا می‌توانی در باب حالت روحی شخصیت‌ها بحث نکن. این حالت‌های روحی را با نشان دادن اعمال آنها نشان بده. همچنین نیازی نیست که به تصویر کشاندن چندین شخصیت اصلی بپردازی. دو شخصیت را گرانیگاه داستان خودت قرار بده: مردی و زنی. همین کافی است.»
هر توصیفی شامل درونمایه‌ای است مشخص کننده و هدف، هستی، موقعیت یا اتفاقی که شرح داده می‌شود.(مثلاً خانه) و چند درونمایه‌ی فرعی مشخص‌کننده اجزاء متشکله‌ی آن(مثلاً در، اتاق، پنجره، دیوار) درونمایه یا دورنمایه‌های فرعی می‌توانند یا از لحاظ کیفی

توصیف شوند(بر حسب کیفیت‌شان)؛ « پنجره قشنگ بود، دیوار سبز» یا از لحاظ عملی؛« برحسب عملکرد یا مورد استفاده بودن‌شان»، « اتاق فقط برای مناسبت‌های ویژه به کار می‌رفت» . یک توصیف می‌تواند کمابیش دقیق، ریز و همراه با جزئیات باشد، عینی یا ذهنی، معمولی یا خاص یا به عکس فردی و اختصاصی؛ تزیین دکوراتیو یا توضیحی، عملی(یا ایجادکننده‌ی لحن یا حالت یک قطعه، انتقال‌دهنده‌ی اطلاعات مربوط به طرح کلی یاری دهنده‌ی شخصیت‌پردازی، معرف یا تقویت‌کننده یک درونمایه، اشاره‌کننده به صورتی نمادین به کش‌مکشی که قرار است در داستان در بگیرد.)

در یک اثر ادبی، توصیف با بازنمایی جزئیات زمان، مکان، شخصیت و صحنه‌ی اجتماعی، دنیایی را می‌آفریند که ماجرای داستان در آن رخ می‌دهد. رمان نویسان قدیمی در آثار خود با شرحی طولانی و همه جانبه و گاه ملال‌آور، محیط داستان و محیط زیست شخصیت‌ها را توصیف کرده‌اند، طوری که گویی محیط از شخصیت جداست، حال آن که بسیاری از نویسندگان از اواخر قرن نوزدهم، صحنه‌ی اجتماعی را به صورتی جدایی‌ناپذیر از شخصیت‌های رمان در نظر گرفته‌اند و در این اواخر هم نویسندگان تحت نفوذ نظریه‌ی روانشناختی از شگرد« جریان سیال ذهن» سود جسته‌اند، تکنیکی برای تجسم تکه‌ای از ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه شخصیت‌ها به صورت نوع تازه‌ای از توصیف.

نوشته یا داستان کوتاه « تپه» که نخستین بار در سال ۱۹۲۲ در نشریه‌ی دانشگاه می‌سی‌سی‌پی به نام «می‌سی‌سی‌پین» به چاپ رسیده است غالباً به مثابه‌ی نمونه‌ای برجسته از « توصیف» شناخته شده است.

تپه

ویلیام فاکنر
((Wiliam Faulkner

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

پیشاپیش و اندکی بالای سرش طرح قله‌ی تپه به روشنی بر پهنه‌ی آسمان نقش بسته بود. بر فراز تپه، ناپیدایی صفیر باد مثل پرده‌ای از آب می‌لغزید و به نظرش رسید که چه بسا بتواند پایش را که از روی جاده بلند کند، به بالا شناور شود و سوار بر بال باد به فراز تپه برسد، باید که در لباس‌اش افتاده بود و پیراهن‌اش را به سینه‌اش چسبانده بود و کت و شلوار گشادش را به این سو و آن سو می‌کشاند، بادی که موی پر پشت شانه‌نشده‌اش را بر بالای صورت آرام و گوشت‌آلودش بر هم می‌زد. پاهای دراز سایه‌وارش عمودی بلند می‌شد و به طرز مضحکی پایین می‌افتاد، انگار که نیروی پیش‌رونده‌ای نداشت و انگار که تن و بدن‌اش را خدایی شوخ طبع افسون کرده بود و به فعالیت عروسک‌وارِ بی‌حاصلی

در یک نقطه واداشته بود، در ملال حال که زمان و زندگی سخت از او گذشته بود و او را پشت سر گذاشته بود. سرانجام سایه‌اش به قله‌ی تپه رسید و با سر به روی آن فرو افتاد.
نخست کناره‌ی دره‌ی روبه‌رو پدیدار شد، نیلگون و دور و هم‌سطح با آفتاب بعداز ظهر. مقابل آن، مناره‌ی مخروطی شکل کلیسا مثل پیکیره‌هایی که در رویا سر بلند کنند، نمایان شد، آنگاه پشت بام خانه‌ها، سرخ و سبز کم‌رنگ و زیتونی که در بلوط‌ها و نارون‌های پراز جوانه‌ی نیمه‌پنهان بودند.

برگ‌های سه درخت سپیدار کنار دیوار خاکستری رنگ آفتاب خورده‌ای می‌درخشیدند، دیواری که درختان سیب و هلو در وفور رنگ‌های خفیف سرخ و سفید روی آن لمیده بودند؛ و هر چند در دره بادی نمی‌وزید، درخت‌ها به سمت جبر آرام و مقاومت‌ناپذیر ماه آوریل در شاخه‌هاشان ، به نرمی خم می‌شوند، آنگاه دوباره آرام می‌گرفتند و قد راست می‌کردند به جز البته مه‌آلودی نقره‌فام برگ‌های هرگز آرام‌ناپذیر و هرگز رها نشونده‌شان. تمامی دره زیر پای او گسترده بود و سایه‌اش که تا دوردست جهیده بود، آرام و عظیم برآن افتاده بود. اینجا و آنجا باریکه‌ای لرزان از دود، بر فراز دودکش تعادل‌اش را حفظ می‌کرد. دهکده در خواب بود، پیچیده در لفاف صلح و آرامش زیر آفتاب غروب، طوری که انگار قرنی است به خواب رفته است؛ چشم انتظار و به نحوی ناپیدا مشبک از شادی‌ها و غم‌ها، امیدها و یاس‌ها تا ابد الآباد.
از بالای تپه دره، موزاییکی بی حرکت از درخت‌ها و خانه‌ها بود؛ هیچ زمین خشک و بایری خیس از باران بهاری و زیر رو شده و به هم ریخته با سم اسب‌ها و گاو و گوسفندها دیده نمی‌شد، نه هیچ کومه‌ای از خاکسترهای زمستانی و قوطی‌های حلبی زنگ زده، نه تخته‌بندی سیاه پوشیده از پاره پوره‌های جنون‌آمیز مطالب مستهجن و آگهی‌های تبلیغاتی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

و نه هیچ نشانی از تلاش، از یاوه سرایی‌های تازیانه خورده، از حرص‌ها و شهوت‌ها، از آب دهان‌های خشک شده از مشاجره‌های عقیدتی، نمی‌توانست ببیند که سادگی پرطنین ستون‌های ساختمان دادرسی را انفیه‌های گهگاهی، لکه‌دار و آلوده کرده است.
در دره هیچ جنبشی نبود، جزء پیچاپیچ بالارونده‌ی دود و متانت قوت قلب دهنده‌ی سپیدارها، و هیچ صدایی نبود جز پژواک خفیف و موزوون کوبش یک سندان.
میان مایگی بی‌شکل و کنده چهره‌اش با تکانه‌ای ناگهانی و درونی پیچ و تاب خورد: تقلای کورمال و هولناکی در ذهنش‌اش. سایه‌ی هیولایش مثل زنگ خطری بر روی کلیسا نشست و در لحظه‌ای چیزی بیگانه با خویشتن را بفهمی نفهمی حس کرد، اما زود از خاطرش گریخت؛ و چون نمی‌دانست چیزی هست که می‌کوشد موانع ذهنی‌اش را در هم شکند و با او ارتباط برقرار کند، آگاه نبود که از چنگ‌اش گریخته است. پشت سرش، روزی بود آکنده از کار سخت با دست، کش‌مکشی با نیروهای طبیعت برای به دست آوردن نان و پوشاک و پناهگاهی برای خواب، فتحی به بهای بافت‌های بدنی و روزهای معدود هستی‌اش؛ روبه رویش دهکده قرار داشت که منزل‌گاهش بود، اقامتگاه گهگاهی لاقیدانه، و بعد از آن روزی دیگر منتظر، روزی پرزحمت برای به دست آوردن نان و پوشاک و پناهگاهی برای خواب. به این روال همه‌ی جوانب پیش‌پاافتادگی‌های ویرانگر تقدیرش را سنجید، با ذهنی که تا این لحظه با خرده‌گیری‌ها و اصول‌های اخلاقی، مغشوش شده بود و سرانجام با نیروی خفیف ومقاومت‌ناپذیری‌ها در دره ای به هنگام غروب یکه خورده بوده و به خود آمده بود.
خورشید آهسته در درون آبگونه‌ی سبز مغرب غوطه‌ور شد.دره ناگهان در سایه فرو رفت. و همین که خورشید رهایش کرد، ذهن او که زیر آفتاب زندگی کرده بود و زیر آفتاب مرارت کشیده بود و نخستین بار بود آزارش داده بود آرام گرفت. اینجا، در گرگ و میش غروب، پری‌ها و فون‌ها، خدایان جنگل‌ها و کشت‌زارها چه بسا به یک جیغ نی‌های باریک، به یک لرزه و زنگ سنج‌ها در یک خفت گزنده‌ی آتشفشانی زیر ستاره‌ای بلند ویخزده شورشی کنند.

***

پشت سرش آتش‌سوزی بی‌حرکت غروب بود. و پیشاپیش‌اش کناره‌ی دره‌ی مقابل بر پهنه‌ی آسمانی متغیر. لحظه‌ای روی یک خط افق ایستاد و به آن سوی خط دیگر خیره شد، به آن دوردست‌ها برفراز دنیایی از مرارت‌های بی‌انتها و خواب‌های آشفته؛ دست‌نخورده، دست‌نخوردنی؛ و پاک از یاد برده بود مکانی را که باید به آن بازگردد.

***

آهسته از تپه فرود آمد.